

# پروین اعتصامی نوآور، زبانه و پاک

آنچه را که می‌خوانید مقدمه‌ایی است از دکتر سیمین دانشور بر چاپ تازه‌ایی از دیوان پروین اعتصامی به خط جمعی از بانوان خوشنویس که از سوی انجمن خوشنویسان اخیراً منتشر شده است.

در دانشکده ادبیات پشت میز کتابداری می‌دیدمش. چشمهای درشتش کمی تاب داشت و روسری سر می‌کرد. بیشتر دانشجویان خانم کتابدار صدایش می‌کردند و من خانم مرحوم فروزانفر مرا دوشیزه مشکین شیرازی می‌نامید تا اشارتی باشد به پوست آفتاب خورده جنویم اما او... یکروز گفت: «دانشور «کلیات اوهنری» را به امانت برده‌ای و پس نیاورده‌ای، جریمه می‌شوی.» آنروزگار ویر «او هنری» داشتم و از پایان غافلگیر کننده داستانهای کوتاه‌اش خوشم می‌آمد. گفتم: «تمامش نکرده‌ام.» گفت: «تو بیاور، دوباره امانت بگیر.» دانشجوی پسری که بعدها شناختمش - دکتر معین - معین فرهنگ و ادبیات ایران، در کنارم به انتظار گرفتن کتاب بی‌تاب می‌نمود. گفت: «خانم پروین اعتصامی گزارش نمی‌دهد هوای دخترها را دارد.» خود خودش بود و غافلگیر شدم. وقتی آدم جوان است انتظار دارد که هر آن اتفاق خوشی برایش بیفتد و آن اتفاق خوش افتاده بود. می‌دانستم که بایستی می‌شناختمش. می‌دانستم که این خانم خانمها را در ذهنم، در قلبم، در کل وجودم، جایی دیده‌ام یا باید دیده باشم و یا شنیده‌ام. سیر نگاهش کردم. کمی چاق اما غمگین می‌نمود و مثل شعرش بالا بلند نبود. سرش که خلوت شد به اشاره‌اش به مخزن کتابخانه رفتم خواستم دستش را ببوسم که نگذاشت، چای که می‌خوردم، دو تا از بهترین شعرهایش «سفر اشک و مست و هوشیار» را از زبان من شنید اما نتوانستم لبخندی به لبهای بسته‌اش اهدا کنم. حتی حیرت نکرد که «قصد پارسی» تا شیراز رفته و برگشته. و آن روز هیچکداممان نمی‌دانستیم که پایان غافلگیر کننده سال بعد

آخرین عکس از پروین اعتصامی که در بهمن ۱۳۱۹ بر داشته شده است.



پروین اعتصامی

است. همیشه شقاوت مرگ مبهوتم کرده، در حالیکه واقعی ترین مسئله در زندگی آدمیان همین است. هندوها اعتقاد دارند که «زندگی خوابی است که ایندرا دیده است.» پسکه آکنده از رویاها و توهم‌ها و امیدها و نومیدیهای درهم تنیده است.

و اینک در ایام کهنسالی، دیوان پروین در برابرم گشوده است و احساس می‌کنم که نبض زندگیش در شعرهایش می‌تپید، از خودش می‌پرسم: تو وارث کیستی؟ وارث رابعه بنت کعب؟ رابعه که طغیانی کرد و به غلامش عشق ورزید و سرود:

توسنی کردم نندانستم همی کز کشیدن سخت‌تر گردد کمند

و این توسنی به بهای جاننش تمام شد؟ وارث مهستی؟ وارث عالمتاج قائم‌مقامی؟ وارث همه‌شان اما نهاد تو با آنها متفاوت است و تو طبق نهادت شعر گفته‌ای. دیوانت را ورق می‌زنم به این امید که جای پای آن عشق بی‌فرجام و پیوند کوتاه مدت را در آن بیابم به گمانم پیدایش کرده‌ام:

ای گل تو ز جمعیت گلزار چه دیدی؟ جز سرزنش و بد سری خار چه دیدی؟  
ای لعل دل افروز تو با اینهمه پرتو جز مشتری سفته به بازار چه دیدی؟  
رفتی به چمن لیک قفس گشت نصیب غیر از قفس ای مرغ گرفتار چه دیدی

تو سرنوشت بیشتر زنان ایرانی را در زی سرنوشت خود آورده‌ای، به قول مولوی توهم «راهر و هم راهبر» بوده‌ای.

از من دور باد که قاضی تو باشم، تنها حق ترا بر گردن شعر فارسی احقاق می‌کنم. قصیده‌هایت



○ دکتر سیمین دانشور - ۱۳۷۳ - عکس از حسن مشکین‌فام

معدود غزل‌های طبع آزمائی‌های تست که در سرودن آنها به ناصر خسرو و سعدی عنایت داشته‌ای و مرحوم ملک‌الشعراى بهار در این باره هم نوشته و هم گفته. حرمت استاد را نگه می‌دارم و طوطی او نمی‌شوم. چشم به شکرستان تو دارم. آنچه مرا دل‌بسته تو می‌کند قطعه‌ها و ترکیب‌بندیها و مناظره‌هایی است که در آنها با تخیل قویت، دل و جانم را سرشار می‌کنی. زبان تو در اینگونه قطعه‌ها مثل آبشار فرو می‌ریزد و همچون آب روان جاری می‌شود. سنجیده، ورزیده و با تداوم منطقی چه بدعت جالبی در شعر فارسی بوجود آورده‌ای، چه کوششی کرده‌ای که با وزنهای قدیمی و قالبهای سنتی و مألوف قطع رابطه کنی و محیطی بوجود بیاوری تر و تازه به اوج و تعالی رساننده.

راست است که تخیل ناممکن را ممکن می‌سازد و تو چه راحت به بی‌جانها جان می‌دهی و مهمنه و گفتگو و جزّ و بحث آنها را بازگو می‌کنی. تو، زبان و راز و رمز اجزاء و کل کاینات را می‌دانی. زبان اسپرانتویی که ذرات جهان با آن سخن می‌گویند و هیچکس دیگر بسان شاعری همچون تو نمی‌تواند ترجمان آن باشد. تو سرود پرندگان را تفسیر می‌کنی. تو گفتگوی مار و مور را بگوش جان می‌شنوی. تو به پیراهن فرصت می‌دهی که از سوزن گلایه کند. تو دیگ و تاوه، باد و خاک، مرغ و ماهی، شانه و آینه، نخ و سوزن، مردمک چشم و مژگان، دام و دانه، غنچه و گل، دیوانه و زنجیر، سوزن و رفوگر، جغد و طوطی، بنفشه و لاله، زاغ و طاووس، سبرو و گل سرخ، کوه و کاه و بسی بیشتر بی‌جان و جاندار را به جان هم می‌اندازی و از زیر زبانشان حرف می‌کشی، زبان اینهمه پرنده و چرنده و خرننده و گل و درخت و رازهای ذهن آدمیان را کی آموخته‌ای؟ تو که فرصت اندک

بوده است.. ای تنهاترین، ای بازیگر تخیل و تفکر و وقوف. و در همین حال از محیط اجتماعی خود غافل نیستی. و دو قطره خون، یکی از تاجور و دیگری از خارکن بما می گویند که هر دو خون آدمیاند و یکسان و اینچنین از همسانی انسانها دفاع می کنی تو دزد را وامی داری که قاضی را به محاکمه بکشد. به پیرزن گوزپشت یاد می دهی که گوهر تاج شاهی را به کودک یتیم بشناساند و بگوید که آن گوهر خون دل مردم سیاه روزگار ایران است. و پیرزن دیگری را وامی داری که کردار قباد را زیر پرسش ببرد و داد دل بخواند حتی اگر نستاند. تو از تیره روزی بیشتر زنان و زن ایرانی آگاهی و در آرزوی آنی که زنجیرها را بگسلند، اما با آن پاکسی و آن آزادگی که تو فراراهشان می گذاری؛ و آنجا که زبان به پند و اندرز می گشایی، و غالباً هم این کار را می کنی، در این آرزویی که همگان پاک و آزاده باشند که هر دو صفت به گمان من یکی است. اما تو احتیاج به تعلیم دادن نداری. شعرت خود نفس تعلیم است.

و اینک که «خاک سیهت بالین است»، اگر روانت صدایم را بشنود شاید شاد شود که سترون نبوده ای. خلف صدق تو سیمین بهبهانی به خودم گفت که جای پای ترا در گذر زمان دیده و شناخته، و پیش کسوتی ترا همواره پاس داشته و من برای چندمین بار که دیوانت را مرور کردم به گفته خودت «بارگی و قتم را رفو کردی». تو رفوگر دلهایی چرا که زن هستی و آیا نمی توان گفت که: زن مرکز دایره جود است.

خرداد ماه ۱۳۶۹

این قطعه را با رنگ نزار خودم سروده ام

اندر میخ ادب پر دین است	اینکه خاک میسر بالین است
هر چه خواهر کنش شیرین است	گر چه جز یعنی از ایام نه
سایر فاتحه و ایسین است	حاجب آهنگه گفتار امروز
دل بی موت دلی نیکو است	دوستان به که نور یاد کنند
سنگ بر سینه بی سنگین است	خاک در دیده بر جان زلفت
هر که را چشم حقیقت بین است	بینه این ستر و عبرت گیرد
آخرین منزل هستی این است	هر که با شرف در با پرس
چون برین قطعه رسد میکن است	آدمی مردم تو اگر باشد
چاره نیکم و ادب میکن است	انه را بخاک قفا حله کند
درد را رسم و ره دیرین است	زادن و کشش و پنهان کردن
فاخر را بسبب میکن است	خود را که...

نمونه ای از خط پروین اعتماسی